

بچه سنجاب تنها

رسته : ادبیات داستانی
رده سنی کودک و نوجوان

نوشته دیاکو

Author Diachoo www.diachoo.blogfa.com



فهرست:

3.....	مقدمه	❖
9.....	بخش یکم	❖
21.....	بخش دوم	❖

Author Diachoo *www.diachoo.blogfa.com*

مقدمه

برادر کوچکم عاشق سنجاب ها است و از یک سال قبل تا اکنون 2 تا سنجاب بازیگوش به خانه آورده است. بعد از مدتی که سنجاب دومی در کنار ما زندگی می کرد، من توانستم او را به خوبی درک کنم و از احساسی که نسبت به این خانه و زندگی، در میان ما داشت، مطلع شوم و چون پدر و مادرش را در زمان بچگی از دست داده بود و در جنگلی بزرگ به دنیا آمده بود و محیط خانه ما برای بچه سنجاب سخت و غمناک بود و الان هم راضی نیست.

Author Diachoo *www.diachoo.blogfa.com*

من ناراحتی ها و تنهایی های بچه سنجاب را از زبان خودش به شکل یک داستان واقعی نوشتم و زبان و ابراز احساساتش را به شیوه حرف زدن انسانها تغییر داده ام و قدرت درک سنجاب را از محیطی که در آن هست و قبلاً بوده، به وضوح، می بینم مخصوصاً از دود سیگاری که در این اتاق کوچک و خفه پخش می شود، با بازیگوشی و جنب و جوشش در جنگل مغایرت دارد و متأسفانه الان تحرک عادی خود را نسبت به آن زمان که تازه آورده بودندش، از دست داده است.

سال گذشته برادرم برای اولین بار یک سنجاب خریده و با توجه به قیمتی که در مقابل آن پرداخته بود رام نشده و مسن بود. آن بیچاره را در قفسی مکعبی به قطر 30 و طول و عرض 40 سانتیمتر، محبوس کرده بودند و مشخص بود که تازه از جنگل گرفته بودندش. این سنجاب تنها یک هفته در نزد ما زنده بود و چون ماده سنجاب بود و ظاهراً دو تا بچه هم داشت، بدون یک لحظه توقف به شدت و با قدرت جهش زیادی که سنجاب ها آن را در اختیار دارند، خود را به میله های آهنی قفسه می زد تا بلکه خود را آزاد کند. چیز زیادی نمی خورد اما خیلی شجاع بود و اصلاً نمی ترسید و تنها نشان می داد که دلتنگ و دلواپس بچه هایش است تا زودتر نزدشان بازگردد.

روز آخری که زنده بود ما در خانه نبودیم و وقتی که برگشتیم او را مرده پیدا کردیم که آنقدر خود را به میله ها کوبیده بود تا بلکه نجات پیدا کند اما متأسفانه جان سپرده بود به همین دلیل دوست داشتم از زبان یک سنجاب حرف بزنم. البته

Author Diachoo *www.diachoo.blogfa.com*

این داستان در مورد سنجاب دومی است که اکنون در کنار ما زندگی می کند و نیز رام شده است و احتیاجی به قفس ندارد حتی گاز هم نمی گیرد و خیلی شیرین و با نمک است و براستی نمی توان از وجودش که از سر و کولمان بالا می رود، شاد و خوشحال نشد و این میل و لذت، در برابر آزاد کردن و برگرداندنش به جنگل، بیشترین رأی را در خانه دارد. البته اختیار آن دست من نیست و نمی توانم او را آزاد کنم و فقط می توانم احساسات واقعی و دردهایش را برای بچه ها ترجمه کنم.

Diachoo

1390/02/26

Author Diachoo www.diachoo.blogfa.com

بخش یکم

پدرم را هیچ وقت ندیده ام و مادرم تنها دو ماه من را در آغوش گرفت و برایم کلی میوه های خشک و مقوی می آورد. اما شاید یک روزی بتوانم پدر و مادرم را پیدا کنم و امیدوارم آنها هم در جستجوی یافتن من باشند.

جایی که من و مادرم در آنجا زندگی می کردیم، بسیار با صفا بود و هیچ کم و کسری نداشتیم و هر روز مقدار زیادی که نمی دانم چند تا بود، بلوط می چیدم و با آنها بازی می کردم. برگ درختان را می جویدم و از شاخه ای به شاخه درخت دیگری می پریدم. خلاصه بهترین و زیباترین جای دنیا برای من و مادرم بود و گاهی فامیل هایمان هم برای دیدنمان، به آنجا می آمدند. اما مادرم هیچ گاه به دیدن آنها نمی رفت چون زن جوان و تنهایی بود و بیشتر دوست داشت تا دیگران به آشیانه ما بیایند و خوراکی های خوشمزه برای من بیاورند. من مادرم را خیلی دوست دارم که می شود **5** تا از **5** و خیلی هم زیبا است که از **5** تا می شود **4**. من تا **10** می توانم حساب کنم.

Author Diachoo

www.diachoo.blogfa.com

در میان فامیل هایمان فقط دو هم بازی داشتم و غیر آنها که سنجاب های بسیار ظریف و نازی بودند، با کس دیگری هم بازی نمی شدم. آنها دو خواهر و برادر بودند و خیلی کم غذا می خوردند اما از یکدیگر جدا نمی شدند و در روزهایی که نزد ما می آمدند تا پایان روز با هم بازی می کردیم و وقتی که با پدر و مادرشان به خانه خودشان می رفتند، تا جایی که می توانستیم به همدیگر نگاه می کردیم و من آن دو خوار و برادر ناز را خیلی دوست دارم و دلم برای بازی کردن با آنها خیلی تنگ شده است.

در میان فامیل ها یمان سنجاب جوانی بود که همیشه تنها بود و وقتی که به آشیانه ما می آمد و من را می دید، نمی آمد پیشمان و از دور من را نگاه می کرد ولی رد پای مادرم را احساس می کرد و مادرم به او لبخند می زد.

من نمی دانم چرا این سنجاب مغرور به من نزدیک نمی شد و اصلاً نمی دیدم که حرف بزند و مادرم که در مورد کنجکاوای های من در مورد سنجاب جوان تمایل زیادی به پاسخ دادن نداشت و فقط می گفت که این سنجاب جوان از فامیل های بسیار دور ما به حساب می آید و نمی تواند حرف بزند و تنها با اشاره کردن می تواند مقصود خود را ابراز کند.

Author Diachoo *www.diachoo.blogfa.com*

مادرم می گفت: "در روزی که پدر و مادرش برای غذا آوردن از آشپزخانه خارج شده بودند گرگ ها به آنها حمله کرده بودند و دیگر هیچ گاه با خانه باز نگشتند و سنجاب جوان که در آن هنگام بسیار کوچولو بود و پدر و مادرش دیر کرده بودند او هم خیلی گرسنه شده بود و مجبور شد که بدون اجازه آنها از خانه خارج شود و به سوی چند درخت فندق راه افتاده بود که پدر و مادرش همیشه او را به آنجا می بردند.

در آن جنگل بزرگ سنجاب کوچولو فقط برکه آب بزرگ و راه درخت های فندق را می دانست و تا آن روز او را به جای دیگری نبرده بودند چون نمی توانست زیاد راه برود چون **2** ماه داشت.

سنجاب کوچولو مقدار کمی مانده بود تا به محوطه درخت های فندق برسد که فوراً پوست بدن پدر و مادرش را شناخت که در کنار همدیگر بودند و فوراً با خوشحالی به طرف آنها دوید ولی چند قدم مانده به پدر و مادرش ایستاد و اطرافش را با تردید و ترس نگاه کرد. از جسد پدر و مادرش فقط دم و سر آنها با پوست زیبایشان مانده بود اما چون خیلی کوچولو بود و درک زیادی هم نداشت چند تا فندق چید و به طرف خانه رفت و مدت زیادی به تنهایی زندگی می کرد تا روزی که از بالای درختی می خواست، به شاخه درخت دیگری بپرد که موفق نشده و با سر به زمین سقوط کرده بود و چون ظریف و آسیب پذیر بود به قسمتی از سرش ضربه شدیدی وارد شده بود و گوش هایش نا شنوا شده بودند اما او نا امید نشده و به تنهایی همه کارها را

Author Diachoo

www.diachoo.blogfa.com

انجام می داد تا اینکه بزرگ شد و اکنون هم خیلی سخت کوش و شجاع است."

من هیچ احساسی مثل دوستی، نسبت به او نداشتم و او هم به من هیچ توجهی نداشت و اصلاً لبخند هم نمی زد و بدتر اینکه برایم فندق نمی چید.

یک روز که سنجاب جوان با عجله خود را به لانه ما رسانده بود تند تند نفس می کشید و نمی توانست یک جا بند شود و بسیار شلخته و عجول شده بود. مادرم با دیدن او خوشحال شد ولی او اشاره ای هم نکرد و لبخند نزد. مادرم به من گفت که برای غذا آوردن می رود تا با سنجاب جوان که درخت های گردو و فندق های بزرگی را پیدا کرده بود، مقدار زیادی بچینند و از من هم خواهش کرد که زیاد بازیگوشی نکنم تا مثل سنجاب جوان صدمه نبینم و بدون اجازه هم نباید از لانه خارج شوم و من هم به حرف مادرم عمل کردم.

مادرم گفته بود که این درخت در جای دوری از جنگل است به همین دلیل ناشناخته و دست نخورده مانده بود. شب شده بود ولی آنها برنگشته بودند اما من که میوه قبل از خوابم را خورده بودم، برای خوابیدن به قسمتی که مادرم آن را برایم نرم و گرم درست کرده بود، خزیدم تا اینکه خوابم برد و نمی دانم چند تا خوابیده بودم که صدایی من را از خواب بیدار کرد و سپس چیز جدیدی که اسمش را نمی دانم با پوست بدنم تماس پیدا کرد. وقتی که نزدیک تر شدم کمی جابجا شد و در داخل آن

Author Diachoo *www.diachoo.blogfa.com*

گیر افتادم و تازه دیدم که دو موجود بزرگ من را گرفته اند و با خود به جایی بردند که الان در خاطرمان نمانده است چون خیلی ترسیده بودم و همش چشمانم را می بستم تا مادرم را به خاطر بیاورم که به دنبال من خواهد آمد و این گونه کمی کمتر می ترسیدم.

تا آن روز هیچ وقت از این موجودات ندیده بودم و پوست آنها با سنجاب ها فرق داشت و روی دو پا راه می رفتند و خیلی زیاد سر و صدا می کردند و اغلب آب زیادی را در داخل چیزهایی که شبیه به پوسته بلوط بود، می ریختند و آن را با میوه های زیادی می خوردند و غذایی را که آب گرمی در آن ریخته بودند و به من هم دادند، خیلی خوشمزه بود و هر روز قبل از هر چیز از آن می خوردم.

اما دلم برای مادر مهربانم تنگ شده بود و او نمی دانست من کجا هستم و شاید الان فندق و گردوهایی را که هر روز برای من می آورد به سنجاب جوان می داد که بخورد و شاید جای خواب گرم و نرم من را به او داده باشد و با همدیگر خوابیده باشند؟ اما امکان دارد با او به دنبال پیدا کردن من باشند ولی آنها فکر می کنند که این بار هم بازیگوشی کردم و در جنگل گم شده ام! ای کاش که می دانستند کجا هستم و وقتی که او را می دیدم برایش از این همه خوردنی های خوشمزه و عجیب حرف می زدم. ولی این موجودات نمی گذارند به جایی بروم و من را در داخل چوب های سختی در هوا نگه داشته اند

Author Diachoo

www.diachoo.blogfa.com

که نمی توانم با دندانهای تیزم این چوب های سخت را ببرم ولی در جنگل می توانستم چوب های بزرگتر از این هم ببرم.

من حتی نمی توانم زیاد بازیگوشی کنم و یا به بالای شاخه درخت ها بروم چون اصلاً در اینجا درخت وجود ندارد ولی آنها درخت ها را کشته اند و در کنار یکدیگر گذاشته اند تا در آن گردو و فندق زیادی بگذارند و برای چیدن غذا، هر روز به جنگل نروند.

چیز دیگری که من را ناراحت می کند هوای این لانه بزرگ است و هر وقت که آن دو موجود آتش روشن می کنند و دود همه جا را می گیرد و من هم می ترسم که بسوزم و پوست زیبایم خراب شود اما آتش آنها زود تمام می شود ولی بوی دود آتش درختان جنگل را ندارد!

فکر می کنم که تا هفت روز در آن لانه بزرگ با آنها زندگی می کردم چون از سوراخ بزرگ و قشنگی که در وسط لانه کنده شده بود، بیرون را می دیدم و تا هفت شب را شمرده بودم که صبح روز بعد من را سوار یک خرس بزرگ و نرمی کردند که تند می دوید و من به سختی جنگل را تماشا می کردم و احتمالاً از سنجاب جوان هم سریع تر می دوید و اصلاً خسته نمی شد.

پس از مدتی که زیاد هم بود، به خواب رفتم و وقتی بیدار شدم صداهایی زیاد و ناراحت کننده ای گوشم را اذیت می کرد

Author Diachoo *www.diachoo.blogfa.com*

و تا چشمانم به آنجا عادت کرد خودم را در میان، ده بار در ده بار، از همان موجودات بزرگ دیدم که مشغول راه رفتن بودند و گردو نمی خوردند و درخت هم نداشتند اما خیلی حرف می زدند و اگر مادرم اینجا بود حتماً آنها را وادار می کرد که ساکت باشند تا من بتوانم بهتر استراحت کنم. اما شاید تعداد آنها بیشتر بود چون هر لحظه تعداد دیگری می آمدند و من هم بیشتر از ده تا نمی توانستم حساب کنم.

در آنجا اصلاً راحت نبودم و نمی توانستم استراحت کنم، حتی غذا هم نخورده بودم و زود زود به من دست می زدند اما خیلی آرام و آهسته من را لمس می کردند و چون مادرم از من خواسته بود که هیچ وقت حیوانی را گاز نگیرم، من هم آنها را گاز نمی گرفتم چرا که مادرم گفته بود که دندان سنجاب ها بسیار تیز است و اگر حیوانی را گاز بگیریم شاید بمیرد و این بد است و حتی بچه های آن حیوان مرده، همیشه ما را تعقیب خواهند کرد. به همین دلیل من هم کسی را گاز نگرفتم چون من را آزار ندادند.

بعد از مدتی یکی از همین موجود ها که کوچکتر بود اما قشنگ و ناز بود من را با خود برد و فقط به من نگاه می کرد و لبخند می زد و حتی در راه به من گردو و غذای دیگری داد که در لانه قبلی ام از آن خورده بودم و خیلی خوشمزه هم بود. اما این بچه قشنگ می ترسید که به من دست بزند و وقتی دستش را به صورتم نزدیک می کرد فوراً آن را پس می کشید و من هم کمی می ترسیدم. وقتی من را به لانه خودش برد چند

Author Diachoo

www.diachoo.blogfa.com

موجود دیگر هم در آنجا بودند و مثل همان خواهر و برادر سنجاب که با من هم بازی بودند، آن موجودات هم پدر و مادر داشتند و برای دیدن من به دورم حلقه زده بودند و حرف های می زدند که نمی فهمیدم اما چون به من نگاه می کردند معلوم بود که در مورد من است اما صدای آنها من را زیاد ناراحت نمی کرد.

آن روز خیلی به من غذا دادند و شب که شد من را به جای دیگری بردند که برادر موجودی که من را با خود آورده بود، در آنجا به تنهایی زندگی می کرد و بدون هیچ ترسی از همان اول من را ناز کرد و آن موجود زیبا هم از آن روز به بعد من را نوازش می کرد و احساسی مثل وقت هایی که مادرم با صورتش سر و گردنم را لمس می کرد، به من دست می داد چرا که وقتی فهمید من او را گاز نمی گیرم من را در آغوش گرفت و توانستم تا ده بار حساب کنم که من را می بوسید.

کمی بعد از پیشم رفت چون می دانستم که می خوابد و در لانه قبلی شب ها آن دو موجود دیگر هم می خوابیدند ولی برادر او کم می خوابید و خیلی آتش روشن می کرد و تا صبح نتوانستم به درستی استراحت کنم و در آن جا چند موجود هر بار یکی از آنها با صدای بلند داد می زدند ولی نمی دانستم خودشان را در کجا پنهان کرده بودند ولی مدتی بعد فهمیدم که آنها را در داخل جعبه ای سیاه زندانی کرده بودند و آنها هم فقط داد می زدند ولی صورتشان را هیچ وقت ندیدم.

Author Diachoo *www.diachoo.blogfa.com*

بخش دوم

تا امروز که حساب کرده ام، 8 بار در ده شب و روز را، در اینجا گذرانده ام و خیلی چیزها یاد گرفته ام و دیگر نمی ترسم. ولی مثل گذشته نمی توانم بازی گوشی کنم و چند ساعت بدون ایستادن از شاخه درختان خودم را آویزان کنم. در این لانه بزرگ هوا بسیار گرم است و چون درخت و بوستانی در آن وجود ندارد من خیلی بد حال و کسل می شوم. آخه من در جنگل هر روز ورزش می کردم و از هوای پاک درختان جنگل استنشاق می کردم اما در اینجا من هیچ تحرکی ندارم و بدتر از همه این است که برادر بزرگ همان بچه ناز و قشنگی که من را به اینجا آورد، همیشه آتش روشن می کند و به جای دستانش، آتش را با دهانش نگه می دارد و اصلاً دست و حتی دهانش هم نمی سوزد! اما من خیلی مریض شده ام و دلم برای جنگل و موجوداتش تنگ شده است. دلم برای مادر زیبا و مغرورم پرپر می زند و همچنان امیدوارم که من را پیدا کند. شاید اگر از غرور و خود بزرگ بینی خود بکاهد، می تواند با درخواست کمک از فامیل ها و آشناهایمان امید بیشتری برای موفقیت داشته باشد. اما معلوم نیست که اصلاً چنین نظری داشته باشد یا نه؟

Author Diachoo

www.diachoo.blogfa.com

در این قسمت از جنگل گل و گیاه نمی روید و به جای آن زمین را سیاه کرده اند و فقط در بعضی از لانه ها و قبل از داخل شدن به آن لانه های بزرگ و تو در تو، درخت های بسیار کوچک کاشته اند و ریشه های این نهال ها آنقدر ضعیف است که در برابر باد و باران های شدید مقاوم نیست و عجیب است که چنین نهال هایی کاشته اند؟! چون من بارها شکستن و خشکیدن چنین نهال هایی را دیده ام و حتی خودم به را حتی می توانم آن را از وسط نصف کنم.

اما با تمام این دشواری ها، این نهال ها بسیار غمگین هستند اما یاد گرفته اند تمام این سختی ها را با جان و دل، به هوای پاکیزه تبدیل کنند از طرفی که دستمزد شان غیر از دود آتش هایی که من را به سرفه کردن وا می دارد، و نیز بچه هایی که برای بازی کردنشان همیشه درختی را ناقص می کنند تا بتوانند چوبهایی برای خود بتراشند که بجای پاهای از کار افتاده موجودات پیر، از آن استفاده کنند و بچه ها نیز برای رفع بیکاری از این موجودات پیر تقلید می کنند و برای خود پاهای چوبی می سازند تا با آن به سگ ها حمله کنند اما در این میان فقط نهال ها و درختان مسن تر، مورد خشونت بچه ها و گاهی هم بزرگان، قرار می گیرند اما آنها یاد گرفته اند که چگونه سپاسگذار طبیعت و زندگیشان باشند.

در بیرون لانه ای که من را در آن زندانی کرده اند، درخت سیب جوان و بسیار زیبا و پر باری کاشته اند و با او به

Author Diachoo *www.diachoo.blogfa.com*

ملايتم رفتار مي کنند و هميشه مواظب هستند تا مبدا تشنه باشد و يا بچه هاي شلوغ و بي ادب شاخه هايش را بشکنند.

در طول اين 8 بار در 10 شب و روزي که در اينجا هستم، 6 بار من را به کنار درخت سيب برده اند تا هوايي تازه کنم و من در روزهايي که من را از لانه دود گرفته بيرون مي آورند، تا چند روز شاداب و سر حال هستم اما آنان اجازه نمي دهند هميشه در کنار درخت سيب باشم چون مي ترسند که گربه ها من را بدزدند و همان پسر بچه اي که من را با خود به اينجا آورد و از دست موجودات زياد و وحشتناک در آن روز، به من کمک کرد، او هم زود زود دلش براي من تنگ مي شود و من را ناز مي کند و بايد در کنارش باشم.

براي مادرم حرف هاي زيادي دارم که هيچ گاه نشنيده است و مطمئن هستم که اگر آنها را بگويم خيلي مي ترسد و فوراً من را در آغوش مي گيرد ولي در اين مدت، درخت سيب همه چيز را به من آموخته است و حتي مي توانم حرف هاي اين موجودات، که من را زنداني کرده اند، درک کنم و الان مي دانم چرا من را از جنگل دزديدند و با خود به اينجا آوردن چون فکر مي کردم که آنان مي خواهند مثل گرگ ها من را بخورند اما پس از مدتي هيچ خشونتتي از آنان نديدم و زندگي زيباي من و مادرم را که در جنگل به سر مي برديم، از بين بردند به اين خاطر که بچه کوچکی که من را به اين لانه آورد، سنجاب ها را دوست دارد و مي خواهد از نزديک با سنجاب ها زندگي کند پس من هم مي بايست تا روزي که شايد اتفاقي بيفتد و يا من را

Author Diachoo

www.diachoo.blogfa.com

آزاد کنند، باید در همین لانه بزرگ و سوت و کور بدون هیچ قورباغه و علفی و صدای جیرجیرک ها، شب را به روز و روز را به شب، در بند احساسات آن پسر کوچولوی خود خواه باشم. اطلاق من را درک نمی کند! برایم عجیب است که می گوید هیچ گاه دوری من را تحمل نخواهد کرد و به اندازه مرگ نزدیکانش از ارزش و احترام برخوردار هستم، اما چرا نمی خواهد به مادر من و عشقی که در زندگی ما وجود داشت، برای چند لحظه فکر کند که اگر من خواستنی و بانمک هستم و این همه موجودات من را در آغوش خود می گیرند، پس مقدار احساسات مادرم در چه اندازه ای قابل درک و تجربه کردن است؟! البته این حرف ها را از درخت سیب یاد گرفتیم و گرنه من نمی دانستم که به این چیزها فکر کنم و تازه فهمیده ام که می توان با حرف زدن و فکر کردن کارهای مهمی انجام داد.

پس در این شرایط مادر بیچاره و تنهای من چه اندازه می تواند ساکت و صبور باشد و خود را نیازد؟ چگونه می تواند به تنهایی به همه جای جنگل بزرگ و خطرناک، برای یافتن من، سر بزند! آه مادرم... مادر عزیزم خیلی دوستت دارم و خیلی ناراحتم از اینکه آواره و سرگردانم شده ای.

درخت سیب تمام حرف های آنها را می فهمید چون از همان زمانی که نهال کوچولویی بود، او را به اینجا آورده بودند و او هم که با این موجودات حرف نمی زد و به گمانشان که این درخت چیزی از احساسات و حرف هایشان نخواهد فهمید، لذا بدون هیچ محدودیتی در زیر سایه درخت سیب می نشستند و از

Author Diachoo *www.diachoo.blogfa.com*

همه چیز حرف می زدند و سالهای زیادی به همین روال گذشته بود که درخت سیب همچنان که پر بار از سیب های آبدار و خوشمزه بود و سایه اش می توانست چند نفر را از گرمای خورشید نجات دهد، و دروناً به اندازه جسم بیرونی اش که سیب و برگ و سایه ها بودند، از درون هم بسیار پر بار شده بود و همه چیز می دانست و هرگونه احساسی که از طرف این موجودات ببیند، قادر به درک آن خواهد بود. اما او از دنیای بیرون خبر نداشت و فقط در مورد این خانواده و محدوده زندگی آنها، مطلع بود و مدتی که از بودنم در اینجا گذشت آن لانه بزرگ که با بچه کوچولو و خانواده اش در آن زندگی می کردم، درخت سیب به من یاد داد تا به جای لانه و آشیانه بگویم خانه و دیگر نباید آنها را با لفظ موجودات بزرگ خطاب کنم چون آنها اصلاً حیوان نیستند و من چون فقط جنگل را دیده بودم فکر می کردم که همه مثل همدیگر هستند اما درخت سیب با تلاش و زحمتهای فراوان به من توضیح داد که آن ها که انسان نام دارند، از ما برتر و آگاه تر، نسبت به هر چیزی در دنیا هستند و با فکر کردن و حرف زدن می توانند خرسهای بزرگ و تندرو بسازند که بعد ها اسم آن را یاد گرفتم و آن یک وسیله بود به اسم ماشین و اصلاً جان نداشت و نمی مرد و در بدنش خون جاری نبود.

من هم نیز تا آنجا که دیده و درک کرده بودم، از جنگل و موجوداتش برای درخت سیب، حرف می زدم و تا ساعت ها او را سرگرم می کردم و او هم با اشتیاق گوش فرا داده بود. من اکنون و بر خلاف تمام سنجابهایی که می شناسمشان، می دانم

Author Diachoo *www.diachoo.blogfa.com*

ساعت چيست و برای چی به وجود آمده است که خیلی هم با اهمیت است در زندگی انسان ها.

در یکی از همان روز هایی که حرف های درخت سیب برایم جذابیت پیدا کرده بود، ناگهان من را با خود به بیرون بردند. اولش فکر می کردم می خواهند من را به جنگل برگردانند به همین دلیل همچنانکه من را از درخت سیب دور می کردند، با او خداحافظی می کردم اما درخت سیب در مقابل احساسات من تنها یک لبخند زد که نمی دانستم از کدام خنده ها است. از خوشحالی بود یا بی خیالی و یا از درد بود و نمی دانم دیگر... چون که بیشتر از این وقت یادگیری نداشتم.

خلاصه من را با خود به جای بسیار وحشتناک و شلوغی بردند که من را به شدت ترسانده بود و کمی مانده بود گریه کنم چون هیچ کس مثل من نبود و همه با احساسی از سر تازگی و بعضی هم بخاطر ضعیف کشی، من را وحشت زده کرده بودند تا به ناچار از قسمت گردن بچه کوچولو به داخل رفتم چون انسانها خودشان را با برگ های زیبا می پوشانند و برای خود پوستی مانند ما ندارند.

با وجود آنکه خود را از دید خیلی، 10 بار در 10 بار های انسانها، پنهان کرده بودم، اما باز هر از گاهی دستی به من می خورد که می خواست من را لمس کند و چون جای نشستن نداشتم، ناخواسته با چنگ هایم همه برگ های زیبای پسر بچه ناز را پاره کردم و قسمتی از بدنش خون بیرون می آمد و

Author Diachoo www.diachoo.blogfa.com

همین باعث شد تا به دیگر آینده ام امیدوار نباشم و دیگر مادرم نخواهد توانست که من را پیدا کند چون انسانها با من همان کاری را می کردند که من نا خواسته پسر بچه زیبا را با ناخن دست و پاهایم زخمی کرده بودم اما زخم او هیچ دردی نداشت و وقتی که من را از زیر لباسهایش بیرون آورد، خود را در خانه و نزدیک درخت سیب یافتم و بچه کوچولو هم به من می خندید که از ترس خودم را گوله کرده بودم و او هم من را ناز می کرد و می گفت: "چیزی نیست اصلاً نباید بترسی دوست با نمکم!"

پس بچه کوچک که صاحب من محسوب می شود، در روزهایی که من را با خود به شلوغی های انسانها می برد، بسیار شاد و خوشحال بود و در عوض من تا هنگامی که به خانه بر می گشتم و درخت سیب را می دیدم، به سختی باورم می شد که از دست انسانهای کوچک و شلوغ در امان مانده ام. چون هر بار که صاحب من به نقطه ای خیره می شد فوراً چند نفر به من نزدیک می شدند و من را فشار می دادند اما باز هم می ترسیدم که از خودم دفاع کنم و آنها را گاز بگیرم.

هنگامی که در مورد فامیل های درخت سیب که در داخل شهر زندگی می کردند و هر یک را در خیابانی کاشته اند، با درخت سیب حرف می زدم، به دقت گوش می داد تا از وضعیت سخت آنها آگاه باشد که با چه زحمتی خود را زنده نگه داشته بودند.

Author Diachoo *www.diachoo.blogfa.com*

از طرفی هم وجود درخت سیب جای تمام دوستان گذشته و فامیل هایم را به غیر از جنگل و مادرم، پر کرده بود و اگر او نبود شاید هیچ وقت نمی فهمیدم که آتشی که زود زود آن را با دهانشان نگه می دارند، سیگار نام دارد و از این دود مضر خوششان می آید. یا آنکه انسانها چگونه به وجود آمده اند و ما از کجا آمده ایم و... با این شرایط اگر که او را نزد خود نمی داشتم بسیار بد و سخت تر از اکنون بود. اما؟ اما من مادرم را می خواهم! چرا اجازه نمی دهند که برگردم به جنگل؟ ولی من راه جنگل را یاد نگرفته ام؟

یک روز درخت سیب در حالی که اشک می ریخت! به من گفت که دلم را برای نجات پیدا کردن و بازگشتن به جنگل، امیدوار نکنم چون آنها هیچ گاه من را بیرون نخواهند کرد! و تا امروز هم اجازه نداده اند آزادانه رفت و آمد کنم و مثل بچه کبوتر هایی که قبلا در اینجا زندگی می کردند، انقدر دلتنگ و ضعیف شدند تا اینکه مردند!

درخت سیب به من همین را گفت که شاید آنقدر ضعیف و مریض بشوم که دیگر توانایی راه رفتن را نداشته باشم. انسانها خیال های بدی کرده اند و فکر می کنند من نمی فهمم که اگر بخواهم فرار کنم من را تنبیه می کنند و در آخر با شکنجه و از گرسنگی خواهم مرد. اما من مثل آنها نمی توانم همیشه برای هر چیزی گریه کنم و دلم تنگ نمی شود اما من هم مثل آنها هستم و وقتی که صاحبم که پسر بچه ای است و برای چند روز به جاهایی دوری می رود، پدر و مادرش را می بینم که گریه می

Author Diachoo *www.diachoo.blogfa.com*

کنند و زمانی هم که برمی گردد او را محکم در آغوش می گیرند و من همچو آنها دوست دارم که مادرم را در آغوش بگیرم و دیگر از دست این همه دود سیگار نجات پیدا کنم...

مادر...مادر زیباییم...مادر مهربانم،خواهش می کنم که من را هر چه زودتر پیدا کن...تا...تا نمرده باشم آنگاه که تو من را پیدا کرده باشی اما من جانی برای زنده بودن در کنار تو نداشته باشم.پس از دیگران و از همه بخواه که برای یافتن من به تو کمک کنند و غرور و جوانی ات وقتی که من رفته باشم شاید به همان اندازه سابق،تو را راضی نکند.

همیشه در ذهنم هستی و در خیال خود با تو در مورد درخت سیب و غذا های خوشمزه و دود سیگارهایشان،حرف میزنم و تو فقط لبخندی بر لب داری مثل سنجاب جوان!نکند که تو نیز چون او...آه این بسیار سخت تر از زندانی بودنم است...

پایان

www.diaokoo.blogfa.com

diaoko_21@yahoo.com

Author Diaokoo

www.diaokoo.blogfa.com